

## شماره ۶

برآمد برین روزگار دراز  
فریدون فرزانه شد سالخورد  
زمانه به دل در همی داشت راز  
به باغ بهار اندر آورد گرد  
برین گونه گردد سراسر سخن  
شود سست نیرو چو گردد کهن  
چو آمد به کاراندرون تیرگی

گرفتند پرمایگان خیرگی  
بجنبید مر سلم را دل ز جای  
دگرگونه تر شد به آیین و رای  
دلش گشت غرقه به آزان درون  
به اندیشه بنشست با رهنمون  
نبودش پسندیده بخش پدر  
که داد او به که تر پسر تخت زر  
به دل پر زکین شد به رخ پر ز چین

فرسته فرستاد زی شاه چین  
فرستاد نزد برادر پیام  
که جاوید زی خرم و شادکام  
بدان ای شهنشاه ترکان و چین  
گسسته دل روشن از به گزین  
ز نیکی زیان کرده گویی پسند  
منش پست و بالا چو سرو بلند  
کنون بشنو ازمن یکی داستان

کزیدد پس موبدی میزویر  
ز بیگانه پردخته کردند جای  
سخن سلم پیوند کرد از نخست  
ز شرم پدر دیدگان را بشست  
فرستاده را گفت ره برنورد  
نباید که یابد ترا باد و گرد

چو آیی به کاخ فریدون فرود  
نخستین ز هر دو پسر ده درود  
پس آنگه بگویش که ترس خدای  
بباید که باشد به هر دو سرای  
جوان را بود روز پیری امید  
نگردد سیه موی گشته سپید  
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ

جهان مرترا داد یزدان پاک  
که شد تنگ بر تو سرای درنگ  
ز تابنده خورشید تا تیره خاک  
همه باآرزو ساختی رسم و راه  
نکردی به فرمان یزدان نگاه  
نجستی به جز کژی و کاستی  
نکردی به بخشش درون راستی

به بالای سرو و چو حورشیید روی  
چو کافور گرد گل سرخ موی  
دولب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم  
کیانی زبان پر ز گفتار نرم  
نشاندش هم آنگه فریدون ز پای  
سزاوار کردش بر خویش جای  
بپرسیدش از دو گرامی نخست

که هستند شادان دل و تن درست  
دگر گفت کز راه دور و دراز  
شدی رنجه اندر نشیب و فراز  
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه  
ابی تو مبیناد کسی پیشگاه  
ز هر کس که پرسى به کام تواند



همه پاک زنده به نام تواند  
منم بنده‌ای شاه را ناسزا  
چنین بر تن خویش ناپارسا  
پیامی درشت آوریده به شاه  
فرستنده پر خشم و من بیگناه  
بگویم چو فرماید شهریار

یکی داستان کویم ار بشنوید  
همان بر که کارید خود بدروید  
چنین گفت باما سخن رهنمای  
جزین است جاوید ما را سرای  
به تخت خرد بر نشست آرتان  
چرا شد چنین دیوانبازان

بترسم که در چنگ این اژدها  
روان یابد از کالبدتان رها  
مرا خود ز گیتی گه رفتن است  
نه هنگام تندی و آشفتن است  
ولیکن چنین گوید آن سالخورد

که بودش سه فرزند آزاد مرد  
که چون از گردد ز دلها تهی  
چه آن خاک و آن تاج شاهنشهی  
کسی کو برادر فروشد به خاک  
سزد گر نخوانندش از آب پاک